

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: و چون عبدالله چنین دید سرش را گرفت که به سردر افتاد و او را از پای در آورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تو محبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیر مؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفته شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم بن مجاشع تمیمی را که از مردم مرو بود، در دهکده‌ای به نام باران وفات در رسید و او مهدی را وصی خویش کرد و چنین نوشت:

«خدای یکتاعیان کرده و فرشتگان و دانشوران گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز و فرزانه است. دین کامل بنزد خدا، اسلام است، و کسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده و از حسد همدیگر، و هر که آیه‌های خدا را انکار کند خدا تند حساب است.»

آنگاه نوشت: «قاسم بن مجاشع به این شهادت می‌دهد و شهادت می‌دهد که محمد بنده و فرستاده‌اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اینکه علی بن ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و وارث امامت از پس وی.»

۱- شهد الله انه لا اله الا هو، والملئكة واولوا العلم قائما بالقسط، لا اله الا هو العزيز الحكيم.
ان الدين عند الله الاسلام وما اختلف الذين اتوا الكتاب الا من بعد ما جاءهم العلم بغيا بينهم و من يكفر بايات الله فان الله سريع الحساب.

آل عمران (۳) آیه های ۱۷ و ۱۸

گوید: وصیت را بر مهدی عرضه کردند و چون بدینجا رسید آنرا بینداخت و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: و این همچنان در قلب ابو عبیدالله وزیر بود و چون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم بن عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان منصور مرا دشنام گفت و به مادرم نسبت زن داد، اگر گویی وی را بحل کنم، مرا عوض دهی و برای وی از خدا غفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم و از این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم بن عبدالله بن حسن.»

گفت: «ابراهیم خویشاوند نزدیک او بود و حق واجب بر او داشت، اگر چنانکه می گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده و حرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده.»

گفت: «وی دشمن خدا بود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام

گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد و چون می خواست بروی گفت: «شاید چیزی

می خواستی و برای آن وسیله ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد و بگفت تا پنجهزار درم باو بدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود و چون او را

بدید گفت: «تو پیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که سویشان مبعوث شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند و شبانگاه گرفتید و به زندانم کردید.»

گوید: مهدی از گفته‌ی وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانه‌ی خویش نماز

می‌کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و

تقطعوا ارحامکم»

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط

خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده‌فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» و به نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی بن جعفر؟ که در آنوقت

به نزد وی محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «بجز موسی بن جعفر کسی نیست.»

گوید: پس او را حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید و گفت: «ای موسی من آیه را خواندم که: فهل

عسیتم تا آخر و بیم دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده

که برضد من قیام نمی‌کنی.»

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیه الم تر الى الذين اتوا نصيبا من الكتاب يؤمنون بالجبت والطاغوت و يقولون للذين كفروا هؤلاء اهدى من الذين آمنوا سبيلا^۱ که در سوره نساء است به آهنگ می خوانند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی امیه، نمی دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابو عبیدالله دستور داد که یاد آنرا از دیوان عتیق در آرند که چنان کرد و بر مهدی فرو خواند و چنان بود که بر چند تن از بنی امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود. مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریب است و چنانکه می بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام يك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شده بنی امیه را که در خر قها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می برد و پیر بنی هاشم را جزو شصتی ها می برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملک زبیری را پیش بده.»

۱ - یعنی، مگر آن گمان را که از کتاب آسمانی بهره ای شان داده اند، نمی بینی که به بت و طغیانگر گروند، و درباره کافران گویند، این گروه از مؤمنان هدایت یافته ترند. سوره نساء

ابوسلمه غفاری گوید: مهدی به جعفر بن سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی او فرستاد که عبدالله بن ابی عبیده یاسری و عبدالله بن یزید هذلی و عیسی بن یزید لثی و ابراهیم بن محمد اسامی از آن جمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن ابی عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این طریقه پدر تو است و رأی ری.»

گفت: «نه، عمویم داود بود.»

گفت: «نه، بجز پدرت نبود، که بر این بود که از ما جدا شد و بر این طریقه بود.»
گوید: پس مهدی آزادشان کرد.

محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی - امیه به خواب دیدم که گویی وارد مسجد پیغمبر خدا شده ام صلی الله علیه وسلم و در نوشته ای که بر موزائیک مسجد هست نگریستم که چنین بود: «به فرمان امیر مؤمنان ولید بن عبدالملک» و یکی می گفت: این نوشته مخومی شود و به جای آن نام یکی از بنی هاشم را می نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من محمد و از بنی هاشم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبدالله المہم، پسر کی؟»

گفت: «پسر محمد.»

گفتم: «من پسر محمد، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی.»

گفتم: «من پسر علیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبدالله المہم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس»

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی کردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: «نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می بینم!» و کرسی ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: «نمی روم تا محو شود و نام من به جای آن نوشته شود.» و گفت تا عملگاران و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می کرد از سمت مسجد شنید که يك زن بدو می گفت: «قوم من بی چیزند، از چشمها افتاده اند و قرصهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش او را بی چیز نگذارد و پناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدو داد.

محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترده مهدی بود به سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترده و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به ترتیب کنف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده ای و به نزد تو

درست است برای من فراهم کن.»

گوید: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که

به من صلہ داد و نکوی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره می خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیده زهیر را در قافیه راه برای من بخوان که چنین است:

«لمن الدیار بقنة الحجر.»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر در باره وی گفته می شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و او را نادان دید و طرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان او را احق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملک بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه ای دید فرسوده، و بنای بد، طاق صفه ای که در آن بود، خشت بود. تشک نرمی در محل نشیمن بود، مهدی بر متکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی با وی نیک گفت و از بیماری وی درد خواری کرد.

ابوعون گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت دارم و اینکه مرا بر بسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم و اطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی درباره وی رأی نکو نمود و گفت: «حاجت خویش را با من بگوی و هر چه می خواهی بخواه و در مورد حیات و ممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هر چه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت و دعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزرده گی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابو عون، وی پیراه می رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، درباره دوپیر ابو بکر و عمر ناروا می گوید و بد آنها می گوید.»

گوید: ابو عون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی بر همان کاریست که برای آن قیام کردیم و بدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه را دوست دارید به ما بگوید تا اطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به کسانی از سران و خاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابو عون نیستید، به خدا می بنداشتم خانه وی باطلا و نقره ساخته شده، شما وقتی يك درم بیایید باصاج و طلا بنا میسازید.»

ابو عبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تو نیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس او را بگرفتند و بردند و با ته شمشیرهای خویش او را می زدند و چون او را به نزد مهدی در آوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی من بر منبرم، به من می گویی از خدای بترس!»

گفت: «از توزشت است، اگر این، از دیگری سر می زد بر ضدوی از تو کدک می خواستم.»

گفت: «چنان می بینم که نبطی هستی.»

گفت: «این، حجت را بر ضد تو مؤ کدتر می کند که يك نبطی ترا به نرس از خدا می خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می دیدند که از آنچه میان وی و مهدی رفته بود سخن

می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگورا نشنیدم.»
 ابو خزیمه بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله و دستاویزی بهتر
 از آن نیست که متنی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک
 پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می کند.»
 یزید بن وهب بن جریر گوید: بشار بن برد بن بر جوح، صالح بن داود برادر
 یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت و چنین گفت:
 «آنها برادر تو صالح را روی منبرها نشانندند
 و منبرها از برادرت به فغان آمد.»
 گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت و گفت: «ای
 امیر مؤمنان، این کور مشرک امیر مؤمنان را هجا گفته.»
 گفت: «وای توجه گفته؟»
 گفت: «امیر مؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»
 گوید: پس اصرار کرد که بخواند و او شعری خواند به این مضمون:
 «خلیفه ای که با عمه های خود زنا می کند
 و بوق و چوگان بازی می کند
 خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد
 و او را در...س خیزران نهد.»
 گوید: مهدی کس فرستاد که او را بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید
 و مدح او گوید و مهدی او را ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، در گرداب
 افکند.
 ابو الحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی در آمد و شعر
 خویش را که ضمن آن گوید:
 «چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود

«که فرزندان دختری

«چون عموها میراث برند.»

خواند، مهدی هفتاد هزار درم بدوداد و مروان شعری گفت به این مضمون:

«هفتاد هزار درم از عطای خویش به من داد

«و هیچ کس از شاعران پیش از من

«چنین عطایی نگرفته.»

ابوعدنان سلمسی گوید: مهدی به عمارة بن حمزه گفت: «شعر کدام يك از

شاعران ظریفتر است؟»

گفت: «والبة بن حباب، همان که گوید:

«و او را که گناهی ندارد

«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها

«که در دل و در خاطر می‌رود

«و همه جای دل مجروح است.»

گفت: «به خدا راست گفتم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس چرا وی را ندیم خویش نمی‌کنی که عربی محترم

است و شاعری ظریف.»

گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش کنم این شعر است که

گوید:

«در خلوت به ساقیمان گفتم

«سرخویش را به نزدیک سر من آر

«و دمی برای من بروی خویش بخواب

«که من کسی هستم که

«هم نشینانم را...یم.»

«می خواهی به این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک خردی بود که شعر می گفت، وقتی مهدی را مدح گفت و او را پیش مهدی بردند شعری برای او خواند که ضمن آن گفته بود: «کنیز کان زفر»، مهدی گفت: «زفر چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان تو نمی دانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «تو که امیر مؤمنان و سرور مسلمانان و پسر عموی پیمبر خدایی نمی دانی، من می دانم! نه به خدا.»

ابن طریح گوید: طریح بن اسماعیل ثقفی به نزد مهدی وارد شد و نسب خویش را بگفت و از او خواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر تو همان نیستی که خطاب به ولید بن یزید گفته ای:

«تو پسر همانی که عرصه وسیع داشت

«و پستی و تنگی به تو راه نیافته.»

«به خدا هرگز درباره من چنین نخواهی گفت و شعری از تو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه ات دهم.»

گویند: مهدی به سال صد و شصت و ششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند و چون شب سوم شد برف آمد و لقیط بن بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیله تو بارش یافتیم

«و سختی از ما برفت

«شبانگاه توبه حفاظت توجه داشتی

«امام مردم خفته بودند و پرده ظلمت بر آنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو
 «در باره آنها دراز بود
 «که به هراس و تضرع و گریستن بودی.
 «تو به کارشان توجه داشتی
 «اما گروهی که عصیان کرده بودند
 «وید کرده بودند غافل بودند.
 «سیراب شدیم در صورتی که بی آب بودیم
 «ومی گفتیم سالی ناباب و سرخ است.
 «در تاریکی شب خدا را بخواندی
 «که دعایت مستجاب شد و سال بد را ببردی
 «به وسیله برفها که زمین از آن زنده شد
 «و چنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند
 در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بود می‌خواست، رفته‌ای
 به مهدی نوشت و ضمن آن از رنج‌گرما و روزه شکوه کرد و در این باب شعری گفت
 به این مضمون:

«به حق خوبشاونندی‌ای که
 «نزدیک و دور ما را در قرابت
 «فراهم آورده ،
 «از تو که بزرگوارترین رهروانی
 «می‌خواهم که به شعرخوانی که
 «از شعر شنو، امید پاداش دارد
 «گوش فراداری.»

«روزه آمد و من به عبادت روزه داشتم
 «و امید ثواب روزه دار عبادتگر دارم
 «چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام
 «از تصادم سجده گاه
 «زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعہ را خواند اورا پیش خواند و گفت: «ای پسر زن
 بوگندو، میان من و تو چه خویشاوندی ای هست؟»
 گفت: «خویشاوندی آدم و حوا.»
 گوید: مهدی از گفته وی بخندید و بیگفت تا عطیہ ای به او بدهند.
 ابراهیم بن خالد معیطی گوید: به نزد مهدی در آمدم، وصف نغمه گری مرا برای
 وی گفته بودند. درباره نغمه گری و اطلاع من از آن، پرسش کرد و گفت: «آهنگ
 نواقیس را می خوانی؟»
 گفتم: «بله و صلیب را نیز.»
 گوید: مرا پس فرستاد و شنیدم که گفته بود: «معیطی است جزو خلوتیان و
 همدمان خویش بدو نیاز ندارم و با وی انس نمیگیرم.»
 گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه گر است که در شعری آمده به این
 مضمون:

«از خانه لیلی پرس: آیا پاسخ می‌گویی
 «و سخن می‌کنی؟
 «صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد
 «خانه ای که گویی
 «از طول ایام و کهنگی درهم ریخته

«چگونه سخن را پاسخ می گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیست المقدس می رفت به راه وی آمد، شعركه هایی داشت. دَف خویش را در آورد و می زد و می گفت منم که گفته ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیک شد یا در آمد

«اما هنوز او پوشش خویش را

«به سر نبرده است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارۀ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمد گوید: روزی مهدی به یکی از خانه های خویش در آمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود و میان دو پستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته بود که آنرا نکودید و دست سوی آن برد و کشید و آنرا برگرفت، کنیز دربارۀ صلیب سرو صدا کرد، مهدی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«وقتی که بر سر صلیب با وی کشاکش داشتم

«و گفت: وای من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران را پیش خواند که شعر تایید کرد و بگفت تا آنرا به آواز بخوانند و این آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و يك گل نرگس از طلا و نقره بر آن بود که آنرا پسندید و مصرعی گفت:

«چه خوش است نرگس روی تاج.»

و در سخن فروماند گفت: «کی اینجا هست؟»

گفتند: «عبدالله بن مالک.»

گوید: او را پیش خواند و گفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی را که بر او بود نیکو دیدم و گفتم: «چه خوش است زر گس روی تاج، می توانی چیزی بر آن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان، ولی مرا بگذار که برون شوم و ببندیشم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

گوید: پس او برون شد و ادب آموز فرزند خویش را پیش خواند و تکمیل مصرع را از او خواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

و آنرا در چهار بیت به سربرد که عبدالله آن را به نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل هزار برای او فرستاد که چهار هزار از آن را به ادب آموز داد و بقیه را برای خویش برگرفت و روی شعر آهنگی معروف هست.

احمد بن موسی گوید: توزی شعری از آن مهدی را درباره حسن کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می بینم و سخت تشنه ام

«ولی به آبگناه راه نیست

«همینت بس نیست که مالک منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست و پای مرا ببری

«از روی خشنودی گویم

«نکو کردی بیشتر کن.»

محمد گوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره شد، دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی و سالار نگهبانان بود، قبایی سیاه به تن داشت و چون پسران شمشیری آویخته بود.

و هم محمد گوید: مهدی به بصره آمد و از کوچه قریش گذشت که خانه ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی‌گذشتند؛ اگر ولایتدار می‌آمد، آمدن وی را شوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد، هیچ خلیفه‌ای بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته بود، از کوچه عبدالرحمان بن سمره می‌گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله بن مالک سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت و نیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلو او، میان وی و سالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبایی سیاه به تن داشت با کمر بندی و چاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم که قبا را بلند کرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود و نکو قامت و شیرین حرکات و چون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدو تسلیم می‌گفتند. گفته بود که هیچکس را از او باز ندارند. کسان تسلیم بسیار گفتند و در بلیغ گویی کوشیدند. میان جمع از اهل علم و ادب کسان بودند که این گفته‌ها را نقد می‌کردند و اتفاق کردند که تسلیمی مختصر تر و بلیغ تر از تسلیم شیب بن شیبه نشنیده بودند که گفت: «ای امیر مؤمنان خدا برای وی از تو بهتر و ثواب خدا برای تو از او بهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد و مفتون نکند.»

عبدالرحمان گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شیب بن شیبه به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت بر این مصیبت پاداش دهد و از پی آن صبر بیارد، خدای آزمون ترا باخشم نیالاید و نعمت از تو نگیرد که ثواب خدا برای تو از وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تو بهتر. آنچه را از پیش نمی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم طبرستان نبرد می کرد. درگذشت مهدی به ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته اش به بغداد بود که وی را در آنجا به جا نهاد بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که او را ببرند و میان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی.»

هارون گفت: «پدرم یحیی بن خالد برمکی را به نزد من بخوانید.» گوید: و چنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون سپرده بود و به یحیی بن خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود و بدان می پرداخت و در کارها نایب هارون بود تا مهدی درگذشت.

گوید: یحیی بن خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدرجان، درباره گفتار عمر بن بزیع و نصیر و مفضل چه می گویی؟

گفت: «چه می گویند؟»

هارون بدو خبر داد که گفت: «رای من چنین نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «از آن رو که این نهان نمی ماند و بیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوه وی آویزند و گویند رها نمی کنیم تا مقرر می ما را برای مدت سه سال و بیشتر

بدهند و خود سری کنند و اختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین جا به خاک کنی و نصر را با انگشتر و چوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهده نصیر است و کسی از رفتن وی تعجب نمی کند. وی متصدی برید آن ناحیه بود. و دستور دهی بپهريك از سپاهیان که همراه تواند دوست بدهند و چون درمها را گرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن های خویش ندارند و تا بغداد به چیزی نمی پردازند.

گوید: پس چنان کرد و چون سپاهیان درمها را گرفتند گفتند: «بغداد! بغداد!» و سوی آن شتاب داشتند و برای برون شدن از ماسبدان بی تاب بودند.

گوید: و چون به بغداد رسیدند و خبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند و آنرا بسوختند و مقریهارا مطالبه کردند و سروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع و یحیی فرستاد که در این باب با آنها مشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد و دو سال مقری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به هادی رسید و نامه ای برای ربیع فرستاد که او را به کشتن تهدید می کرد. به یحیی بن خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئله می کرد و دستور می داد همچنان به کار هارون پردازد و اعمالی را که از وی عهده می کرده بود همچنان عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی بن خالد فرستاد که دوست وی بود و بدو اطمینان داشت و به رأی وی اعتماد داشت که: «ای ابوعلی رأی تو چیست که مرا تحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی و پسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند و هر چه مقدور تو باشد هدیه و تحفه

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بسم داری از میان برود
ان شاء الله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهسته آنها را می‌شنید و
گفت: «به خدا به تو اندرز گفتم.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»
گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم و در آنچه باید کوتاهی نمی‌کنم
و در این مورد و در کارها چنان می‌کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل و ابن زنرا
در این مورد شریک من کن که زنی لایق است و در خور این کار.» ربیع چنان کرد و
با آنها وصیت کرد.

فضل بن سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشویدند و کسانی را
که در زندان وی بودند در آوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود
بسوختند، عباس بن محمد و عبدالملک بن صالح و محرز بن ابراهیم حضور یافتند، عباس
چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند و خوشدل شوند و
پراکنده شوند، که بداد اما خرسند نشدند و به تعهدی که در این باب شده بود اعتماد
نکردند. عاقبت محرز بن ابراهیم آنها را تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند و پراکنده
شدند که بدان عمل کرد و مقرری هیچ‌ده ماه آنها داده شد. این پیش از آمدن هارون
بود و چون او که جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که بنزد وی بود دستیار وی بود
بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد و مرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی
هادی و برای هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت و کار بغداد را مضبوط
داشت.

گوید: و چنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات مهدی و بیعت هادی از
ماسبدان سوی گرگان رفت و چون به نزدهادی رسید وی ندای رحیل داد و بی توقف بر اسبان
برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم و جعفر و از وزیران، عبدالله بن زیاد دبیر

ومتصدی نامه‌های خویش و محمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت و چون نزدیک مدینه السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئت‌ها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید و از او پیشواز کرد. هادی وی را نزدیک خویش کرد و تقرب داد و گفت: «مولای مرا چگونه به جا گذاشتی؟» و فضل این را برای پدر خویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و او عذر خواست و سببی را که وی را بدان کار و ادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به جای عبیدالله بن زیاد وزارت را بدو داد و دیوان زمام را که عمر بن یزید به عهده داشته بود بدو پیوست. محمد بن جمیل را نیز به دیوان خراج عراقین گماشت، عبیدالله بن زیاد را به خراج شام و نواحی مجاور آن گماشت. علی بن عیسی بن ماهان را به سالاری کشیک‌بانان خویش به جای نهاد و دیوان سپاه را بدو پیوست. عبدالله بن مالک را به جای عبدالله بن خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی هادی پس از بازگشت از گرگان، ده روز مانده از صفر همین سال به بغداد رسید و چنانکه گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود و چون به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت. و یکماه آنجا بسود آنگاه به بستان ابو جعفر انتقال گرفت سپس به عیسا باده انتقال گرفت.

در این سال ربیع وابسته ابو جعفر منصور در گذشت. محمد نوفلی گوید: موسی هادی کتبی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی او را به آنجا فرستاده بود کنیز اشعاری گفت و برای وی که در گرگان بود نوشت که يك مصرع آن چنین بود:

«ای دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: و چون خیر بیعت بیامد و به بغداد باز گشت هدقی جزوی نداشت و چون به نزد کنیز وارد شد اشعار وی را می خواند و پیش از آنکه کسی را ببیند روز و شب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت بزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهران بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی رفتند و گفت: «همانند گاوند که در خرمن می دود».

گوید: علام بن حداد اعمی خطاب به موسی شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی بر مخلوق وی

«و وارث کعبه ای و منبر

«در بارهٔ مرد کافری که

«کعبه را همانند خرمن می کند

«و مردم را به هنگام دویدن

«همانند خران می کند

«که گندم و جو می کوبد

«رأی تو چیست؟»

گوید: پس موسی او را بکشت و بیا و بخت، دار وی بر یکی از حج گزاران افتاد و او را بکشت، جز او را نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی هاشم یعقوب بن فضل کشته شد.

علی بن محمد هاشمی گوید: پسر داود بن علی را که زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن فضل مطلبی را نیز برده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزد وی به زندیق بودن اقرار کردند، به هر دو شان يك سخن گفت. یعقوب بن فضل بدو گفت: «میان خودم و خودت به زندیق بودن اقرار می کنم اما این

را به نزد کسان علنی نمی‌کنم و گرچه با مراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کارچنان بود که تو می‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلت نمی‌دادم و ترا می‌کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگر بست و گفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داود بن علی پیش از درگذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بسرد و هادی از گرگان بیامد و همانوقت که وارد شد سفارش مهدی را به یاد آورد و کس فرستاد که تشکی بر یعقوب افکند و کسان را روی آن بشانید تا ببرد. آنگاه به کار بیعت و تأیید خلافت خویش از او غافل ماند و این به روزی سخت گرم بود و یعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به موسی گفتند: «ای امیر مؤمنان یعقوب باد کرده و بو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق بن فضل فرستید و بگسویید در زندان در گذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند و چون نظر کرد نمی‌شد او را غسل داد و هماندم او را در بستانی که از آن وی بود به خاک سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد و از درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که بر جنازه حاضر شوند، بگفت تا چویی را به قامت انسان کردند و پنبه بر آن پیچیدند و کفن‌ها پوشانیدند، آنگاه بر تخت ببرد و هر که حاضر بود تردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان و فضل و اروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبتن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمد گوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود و خدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندق بودن مقرر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبتن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سر مه کشیده و رنگ زده اند، ملامتشان کرد و بخصوص دختر را سخت ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ و سر مه و خوشی چیست؟» و لعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسک (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند و فضل بن اسماعیل پسر عموبش او را به زنی گرفت و مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، و ندهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیه خوب بدوداد و به طبرستان پس فرستاد.

سخن از بتیة حوادثی که به
سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ایطالب قیام کرد که در فسخ کشته شد.

سخن از قیام حسین بن علی
طالبی و کشته شدن وی

محمد بن موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینه السلام رسید تا وقتی که حسین بن علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابو حفص سلمی گوید: اسحاق بن عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت و عمر بن عبدالعزیز - عمری را بر مدینه جانشین کرد.

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: اسحاق بن عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که از کار معاقش کند و اجازه خواست به بغداد رود، هادی او را معاف داشت و عمر بن عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین بن علی آن بود که وقتی عمر بن عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابو الزقت، حسن بن محمد طالبی و مسلم بن جندب شاعر هذلی و عمر بن سلام وابسته خاندان عمر را به هنگام نوشیدن گرفت و بگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند و در مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان درباره آنها با عمر سخن کردند، حسین بن علی بن حسن پیش وی رفت و گفت: «این بر آنها روانیست، به آنها تازیانه زده ای در صورتی که حق زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟»
گوید: پس عمر کس فرستاد و آنها را که به محل سنگفرش رسیده بودند، پس آورد و بگفت تا به زندانشان برند يك روز و شب در زندان ببودند، آنگاه درباره

آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، اما زیر نظر بودند، آنگاه حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل^۱ وی بود نماند.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابسته سیاه آنها، دختر ابولیس، غلام عبدالله بن حسن، را به زنی گرفته بود و پیش وی می‌رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازدید غایب بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را گرفت و دربارهٔ حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها خشونت کرد. آنگاه پیش عمری بازگشت و خبر آنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن بن محمد از سه روز پیش غایب است.»

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر.»
جانشین عمری آنها را بخواند و چون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می‌کردیم در این روز بازدید نیست.»

گوید: عمری دربارهٔ وی با آنها سخن درشت گفت. حسن بن عبدالله قسم یاد کرد که به خواب نرود تا او را بیارد یا در خانه وی را بزند تا بداند که او را آورده است و چون برون شدند، حسین بدو گفت: «سبحان الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می‌یابی دربارهٔ چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری.»

گفت: «من دربارهٔ حسن قسم یاد کردم؟»

گفت: «سبحان الله پس دربارهٔ چی قسم یاد کردی؟»